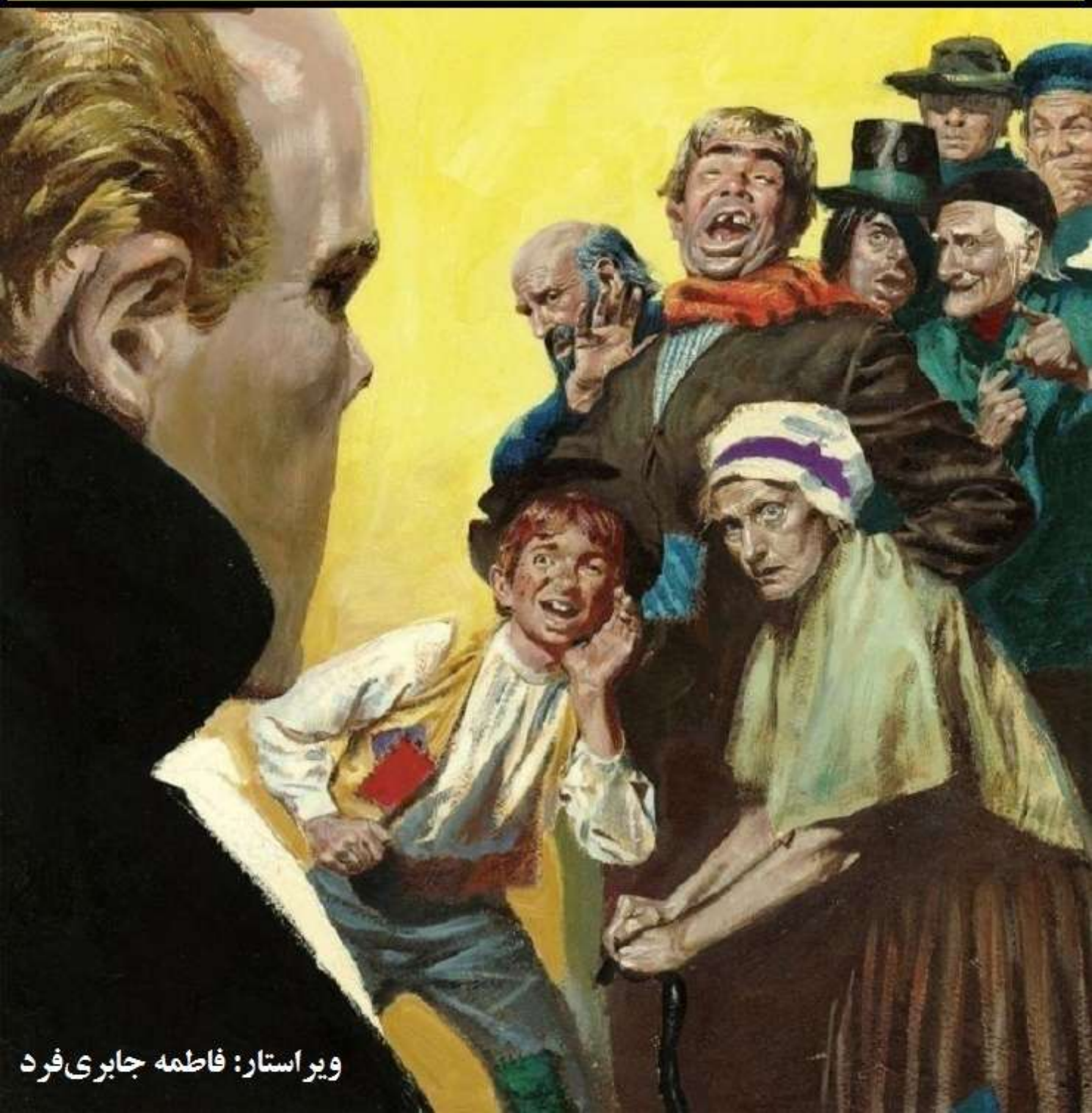


ویکتور هوگو

مردی که می‌خندد

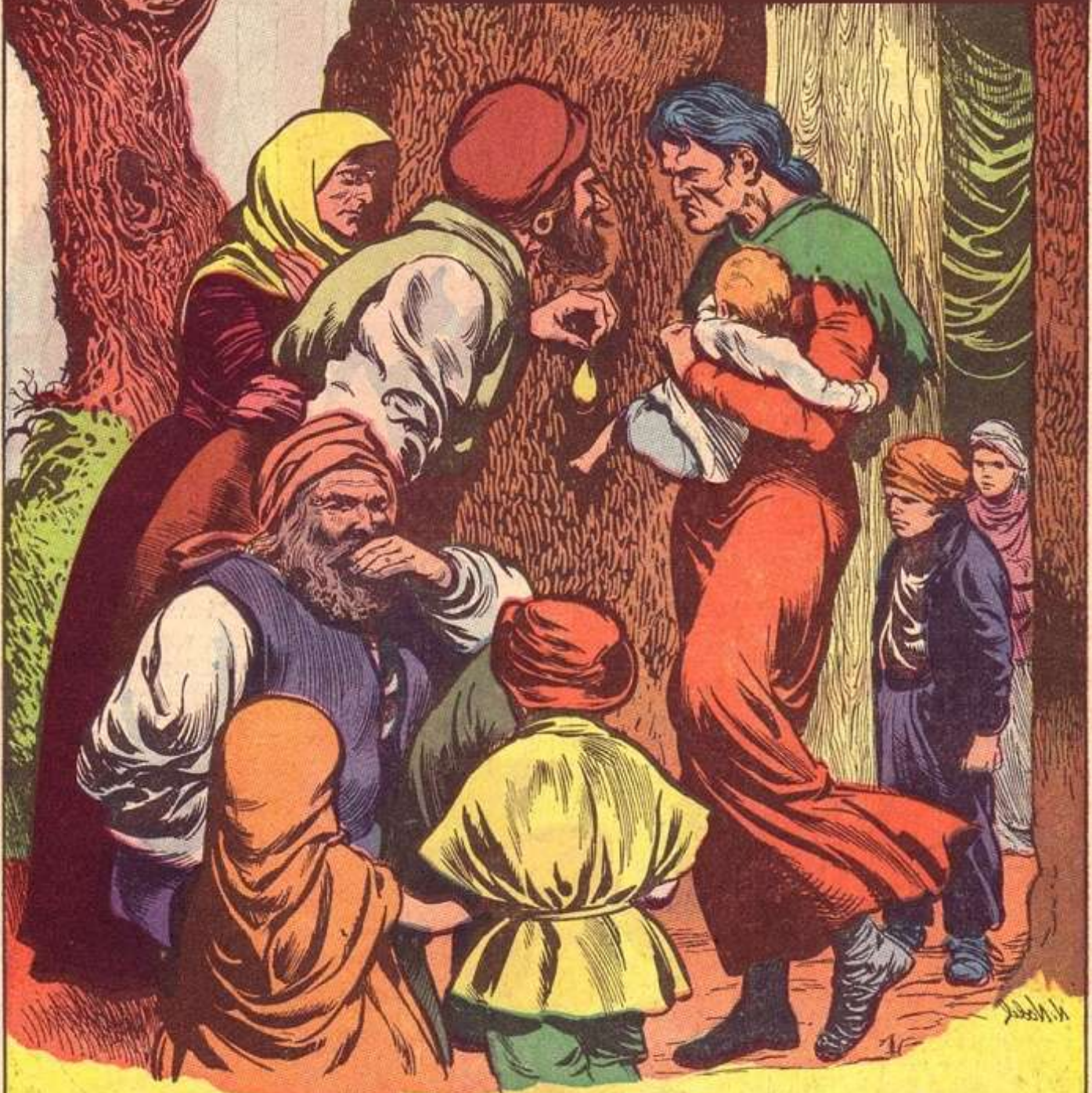
ترجمه: محمدصادق جابری فرد



ویراستار: فاطمه جابری فرد

مردی که می خندد

مترجم: محمدصادق جابری فرد



کومپراچیکوها بچه‌ها را خرید و فروش می‌کردند. آنها را نمی‌دزدیدند. سر قیمتش چانه می‌زدند، مبلغ را می‌پرداختند، و آن را می‌گرفتند و می‌رفتند. آنها کودکان را با مواد مخدر بیخس می‌کردند و بعد نقصی در بدن یا شکل ظاهر او ایجاد می‌نمودند. این کودکان وقتی بزرگ می‌شدند با ظاهر عجیب و غریبی که داشتند برای خندانان مردم و کار دلقکی مناسب بودند. آنوقت آنها را به اشراف و ثروتمندان یا گروه‌های نمایش دوره‌گرد می‌فروختند تا موجب سرگرمی و خنده باشند.

در سال ۱۶۸۸ م.، ویلیام سوم پادشاه انگلستان شد و جیمز دوم را از سلطنت کنار نهاد. پادشاه جدید بزودی قانونی وضع کرد که فعالیت کومپراچیکوها یا خریداران بچه را غیر قانونی اعلام نمود.

آنها از دوستی‌شان برای کاسبی استفاده می‌کردند.
گوشه خیابان‌ها بساط می‌کردند و داروهای نقلی
به مردم می‌فروختند.

خاتم‌ها و آقايون، می‌دونید چه نیروی سرشاری در
گیاهاتی هست که شما باهاشون سروکار ندارید،
مثل فندق یا توسکای سفید؟

اورسوس و هومو با هم دوست بودند،
اورسوس یک مرد، و هومو گرگ بود.

هومو یادت باشه هیچوقت تبدیل به یه
انسان نشی، که بدتر از گرگ می‌شی.

اورسوس
فیلسوف



وقتی گاری به یک منطقه مسکونی می‌رسید، مردم کنجکاو
با تعجب به سمت آنها می‌دویدند و اطرافشان حلقه می‌زدند.

اورسوس داستان‌های خنده‌دار
تعریف می‌کنه تا بتونه داروهایش
رو بفروشه. اون تقلید صدا هم بلده.

اورسوس و هومو از شهری به شهر دیگر
می‌رفتند. آنها در گاری سرپوشیده‌ای که
چرخهای بزرگی داشت زندگی می‌کردند.
هومو شب‌ها از گاری نگیهاتی می‌کرد
و روزها آن را دنبال خودش می‌کشید.

هومو، وقتی جلوتر به اون سربالایی تپه
می‌رسیم باید خودم هم بهت کمک کنم.



اورسوس وقتی با دیگران صحبت نمی‌کرد، با خودش خیلی حرف می‌زد...

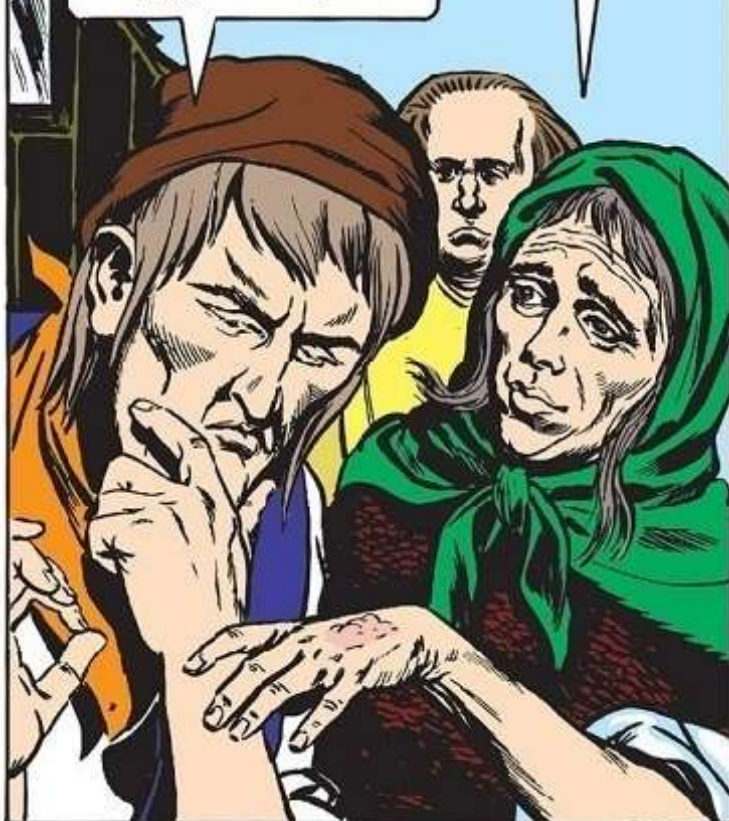
من به هومو یاد دادم که روی دو پا بایسته و خشمش رو مهار کنه. اون بهم یاد داد که گرسنگی در جنگل رو به بردگی در کاخ‌ها ترجیح بدهم.



اورسوس در نقش پزشک برای دردها و زخم‌ها داروهای می‌ساخت. او برای این کار دستورالعمل‌های مختلفی داشت.

داشتم غذا می‌پختم، قابلمه آب جوش برگشت روی دستم ریخت.

برای سوختگی ما از پوست سمندر استفاده می‌کنیم.



اورسوس از یک طرف سرزمین بریتانیا به سمت دیگر آن سفر می‌کرد، و در راه شیشه‌های دارویش را می‌فروخت. گاهی اوقات، پاسبان‌ها او را متوقف می‌کردند تا داخل گاری‌اش را بازرسی کنند.

ما با تو و گرگت مشکلی نداریم. دنبال کومپراچیکوها می‌گردیم. هر مسافری که بچه‌ی کوچیک همراهش باشه برای ما مشکوکه.



او اغلب از درون خشمگین می‌شد و آن را با غرولندی که می‌کرد نشان می‌داد.

چه شرارتی در این دنیاست... شاهان پدر مردم رو درمیارن، با همدیگه می‌جنگن، چقدر آدم کشته می‌شن، قحطی‌ها و مصیبت‌ها ایجاد می‌شه...



یک شب در ماه ژانویه سال ۱۶۹۰، گروهی از مردم در نقطه‌ای متروکه در جنوب پورتلند، مشغول سوار کردن بارهایشان به یک کشتی کوچک بودند.



کودکی میان آنها بود که مثل بقیه کار می‌کرد. هیچکس با او صحبت نمی‌کرد.



آنها برای سوار کردن بارها مرتب آمد و شد می‌کردند.



زودتر، نباید زمان رو از دست بدهیم.

موقع راه افتادن کشتی، مشتی به بچه زدند و او را بیرون انداختند.



بزودی، همه چیز بارگیری شده بود.



طناب رو قطع کن.

اگرچه این بچه کودکی خود را میان آن افراد گذرانده بود، اما برآستی نمی دانست آنها کیستند.



کودک هیچ گریه‌ای نکرد، و کسی هم به او خداحافظ نگفت. لحظاتی بعد، کشتی از آنجا دور شده بود.



کودک با بیحالی به راهش ادامه داد.

داره برف میاد!



وقتی به بالای صخره رسید، دید که کشتی خیلی دور شده و نور فانتوس دریایی آن را نمایان می ساخت.

چقدر آسمون سیاهه. اونها دارن وارد توفان می شن.



او بر بیحالی خودش غلبه کرد، و از صخره‌ی کنار آب بالا رفت.



روی عرشه کشتی، کاپیتان از یکی از مسافرانش سوالی پرسید.

یه مرد دیوانه است که بهش می‌گیم مرد دانا.

اون مرد مسن کیه؟ اسمش چیه؟



همان بادی که موجب بارش برف در پورتلند بود، توفانی در دریا به راه انداخت.

اوضاع به نظر بده.



وقتی باد و توفان دریا را به هم ریخت، مرد مسن پایین به داخل اتاقش رفت. او پشت یک کاغذ پوستی چیزی نوشت.

وقتش رسیده که از خطایی که کرده‌ایم، توبه کنیم.



روی عرشه، وضعیت وخیمی به وجود آمده بود. کشتی در میان امواج توفان بالا و پایین می‌شد.



این کدو مال هاردکانونه؟ بله، این مال رفیق بیچاره‌مونه که حالا افتاده توی زندان چتیم.



مردان، کاپیتان را با طناب به سکان کشتی بستند.

تا وقتی سکان در دستم باشه، شاتس نجات داریم.



کاپیتان با فریاد دستورهایی می داد.

همه آماده باشن! یه طناب بیارید و من رو به سکان هدایت کشتی ببندید!



کشتی بر اثر ضربه های توفان در حال خورد شدن بود.



امواج و باد قدرتمند، آنها را به این سو و آن سو می کشاند. افراد به این طرف و آن طرف پرت می شدند. هر کس تا جاییکه می توانست سعی داشت خودش را روی کشتی حفظ کند.



موجی عظیم بر کشتی فرود آمد. کف و آب روی عرشه کشتی را پوشاند. وقتی موج آب به کنار رفت، اثری از سکان کشتی و کاپیتان آن نبود.



پیرمرد کاغذ پوستی را به آنها نشان داد.

می‌تونیم روحمون رو نجات بدهیم.



سپس دریا آرام شد. آنها از توفان عبور کرده بودند.

انبیاء کشتی پر از آب شده! تا نیم ساعت دیگه غرق می‌شیم!



او آنچه را که نوشته بود خواند، و سپس همه افراد روی کشتی اسامی خود را زیر آن نوشتند و امضاء کردند.



کشتی شکسته زیر آب فرو رفت و غرق شد. اما چیزی روی آب شناور ماند، و با قدرت امواج در دل تاریکی به پیش می‌رفت.



هاردکانون

کدوی هاردکانون رو بده به من. نامه رو می‌گذارم توی اون.

ما فقط چند دقیقه دیگه فرصت داریم.



بعد صدای هق هق آرام گریه‌ای را شنید.

این صدا از کجا میاد؟



او رد پاها را دنبال کرد، تا جاییکه این رد به پایان رسید.

یعنی اون کجا رفته؟



در خشکی، پسر بچه چندین ساعت در میان برف شدید و انبوه به راهش ادامه داد.

یه رد پا! یه زن به تازگی از اینجا رد شده.



زن مرده بود. پسر بچه، نوزاد را در میان ژاکتش پیچید، و آن را میان بازوانش گرفت و به خودش چسباند تا گرم بماند. سپس به راهش ادامه داد.



در کنارش یک برآمدگی از برف روی زمین بود، او شروع کرد به کنار زدن برف‌ها.

یه نوزاد به همراه مادرش!



او ابتدا در یکی از خات‌ها را کوید، بعد خات‌ه دیگری را.
اما جوابی نیامد.



بعد از مدتی، یک سری دودکش و شیروانی
از دور، میان برف‌ها نمایان شد.



خونه‌ها رو! بالاخره به یه جایی رسیدم!

از کنار هر خات‌ه‌ای که می‌گذشت محکم درش را می‌کوید.



حتی پنجره‌شون رو باز
نمی‌کنن.

مرد سرش را عقب کشید و پنجره را بست. پسر بچه نا امید شد
و شروع کرد به برگشتن. اما اورسوس با خشم فریاد کشید...

خب! پس چرا نمیایی داخل؟



ناگهان، او کلبه‌ی کوچکی را دید که زیرش چرخ
داشت. سر اورسوس از پشت پنجره نمایان گشت.

کسی اونجاست؟

سردمه و گرسنه‌ام.



پسریچه از سه پله‌ی در آونکِ اورسوس بالا رفت. داخل آنجا تنها با نور خفیف سرخی که از آتشی بخاری می‌تابید، روشن شده بود. بقچه‌ات رو بگذار زمین.



پسریچه پیراهن را به تن کرد، و اورسوس یک ژاکت بافته را روی آن کشید.

تو گرسنه‌ای. بیا بخور!



پسریچه با دقت چیزی را که در دست داشت روی صندوقچه قرار داد.

چقدر آروم گذاشتیش زمین! ولگرد بیچاره! بیرون کاملاً یخ بستنی! اون لباس‌های کهنه‌ات رو دربیار. اینجا لباس هست.

اورسوس
فیلیسوف



در همین موقع، صدای گریه نوزاد در آونک بلند شد. اورسوس به سراغ صندوقچه رفت.

ای داد و بیداد! یکی دیگه هم اینجاست. این یکی دختره.

اورسوس
فیلیسوف



پسر بیچاره به جای خوردن، غذا را بلعید.

اینقدر تند نخور، بچه‌ی پرخور زشت! مگه چند تا دندون توی دهنت داری؟



نوزاد چشماش را بست. اورسوس یک پارچه‌ی پوستی را روی صندوقچه پهن کرد و نوزاد را روی آن گذاشت.



همه غذایی رو خورده.

او پارچه کهنه‌های روی تن بچه را کنار زد و او را در پارچه‌ی کتانِ ضخمتی، که خشک و تمیز بود، پیچید. بعد با تکه‌ای اسفنج به او شیر داد تا بخورد.



بیا بچه جون، شامت رو بخور.

در تاریکی، اورسوس پسر بچه را سوال پیچ کرد.

خواهرات چند سالشه؟

اون خواهرم نیست، پیدایش کردم. مادرش حدود یه فرسنگ دورتر روی زمین افتاده بود و جون داده بود.



اورسوس فاتوش را برداشت، آن را اندکی روشن کرد و در را تا نیمه باز نمود.

من می‌رم بیرون. برمی‌گردم. تو بگیر بخواب.



به سمت دریا، کنار پل.

تو ی کدوم مسیر؟

اورسوس
فیلسوف



برای نخستین مرتبه چشماش به چشمان پسرچه افتاد.

من نمی‌خندم.

تو داری به چی می‌خندی؟



پسرچه خوابید. وقتی بیدار شد، اورسوس تازه برگشته بود و داشت فاتوس را آویزان می‌کرد.

خیلی اذیت شدم تا جسد اون زن رو پیدا کردم. حالا به خونواده‌ی قشنگ دارم، یعنی به پسر و به دختر!



سپس دختر کوچولو از خواب پرید. اشعه‌ی نور خورشید به داخل آلتوک می‌تابید و به صورت نوزاد می‌خورد. اما مردمک چشم او حرکت نمی‌کرد.

اون کوره.



اورسوس وقتی واقعیت را فهمید، لرزشی از سر تا پایش را فراگرفت.

چه کسی این کار رو باهات کرده؟ از کی این خنده روی صورتت حک شده؟

از وقتی یادم میاد.



بس کن، دیگه نخند!

ولی من نمی‌خندم.



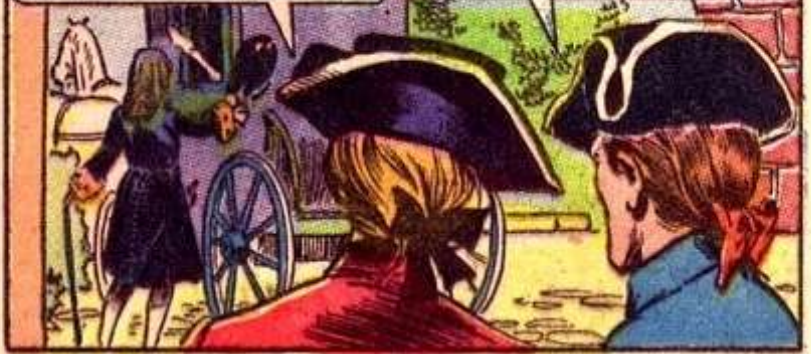
جوزیاتا سپرده بود که شخصی جاه طلب به نام بارکیلفدرو همیشه لرد دیوید را زیر نظر داشته باشد.

پانزده سال گذشت. حاکم انگلستان اکنون «ملکه آن» بود. در سال ۱۷۰۵، دوشس جوزیاتا، خواهر ملکه آن، به نامزدی لرد دیوید دیری-مویر در آمد.

من از طریق لرد دیوید و باتو جوزیاتا کار خودم رو پیش می‌برم و پیشرفت می‌کنم.

اون دوست داره با مردم فقیر و پست قاتی بشه. اونها بهش می‌گن تام-جیم-جک.

لرد دیوید آنجاست. اون خیلی خوش شاتسه که املاک کلانچارلی رو به میراث برده.



یک روز بارکیلفدرو از جوزیاتا درخواست کرد که از برادرش یعنی فرماتده ارشد نیروی دریایی بخواند تا منصبی دولتی به وی بدهد.

نظارت بر بطری‌های اقیانوس.

تو مایل به گرفتن چه منصبی از او هستی؟



مطمئناً آن را دریافت خواهی کرد.

آیا اصلاً چنین شغلی وجود دارد؟

بله. در بخش غنایم دریایی، زیر نظر اداره نیروی دریایی. متصدی این شغل باید محتوای بطری‌هایی که در ساحل دریا پیدا می‌شود را بررسی کند.



در همان لحظه مرد کوچکتر به جلو پرید و با مشت به صورت حریفش کوبید.



بهترین مسابقات مشتزنی در منطقه لمبت لندن انجام می‌گرفت. یک روز غروب، جوزیاتا به همراه لرد دیوید به این منطقه رفت.

احتمالا تماشای مشتزنی باعث رفع کسالت تو می‌شود.



وقتی جوزیاتا داشت آنجا را ترک می‌کرد، بازوی لرد دیوید را گرفت.

فقط یک درمان برای درد تو وجود دارد... گوینپلین.

فکر کردم با دیدن مسابقه حالم بهتر می‌شود، اما نشد.



در راند بیست و پنجم، مرد غول پیکر، که ضربه سهمناکی دریافت کرده بود، با خطا ضربه حریفش را پاسخ داد.

کار هر دو تاشون تمومه.



گوینپلین از روی سکوی نمایش، مردم بدبخت و بیچاره‌ای را که مشغول تماشایش بودند می‌دید.

هر کسی که می‌بینم، دچار همون بدبختی‌هاست. صورت ناقص من باعث می‌شه اونها بخندن. یعنی من مقابل فقر پیروز شده‌ام.



او حس می‌کرد که در سراسر جهان، فشار شدیدی به عامه‌ی مردم وارد می‌شود.

برای فقیران چیکار می‌شه کرد؟

این کار وظیفه‌ی تو نیست.



شهرت گوینپلین افزایش می‌یافت. توده‌ی مردم دربار‌ه‌اش صحبت می‌کردند و می‌خواستند او را ببینند.

می‌تونی مردی رو که می‌خنده توی اون کالسه‌که نمایش سیار که اسمش رو گذاشتن "اتاق سبز" ببینی. اون فقط شب‌ها میاد بیرون؛ با ظاهری که کسی نتونه صورتش رو ببینه. شنیدم که بزودی میاد به لندن.



تو دو تا خوشبختی داری. اولیش اینکه مردم اون دهان خندونت رو می‌بینن، و دومیش اینکه دهان که دنیا نمی‌تونه ببیندش.



در هر نوبت نمایش حیاط مهماتخانه پر از تماشاگران مشتاق و فقیر می‌شد.



تمام توجه‌ها به مردیه که می‌خنده.

اتاق سبز فقط به خاطر اون شهرت پیدا کرده.

اتاق سبز در محله ساوت‌وارک لندن مستقر شد. در حیاط مهماتخانه‌ی تادکستر، تا محل ثابتی برای نمایش باشد. در آن تفریحگاه برنامه‌های سرگرمی دیگری نیز اجرا می‌شد.



اوستا نیکولاس، اون مرد کیه؟

یه دریانورد به اسم تام-جیم-چک.

اتاق سبز

تیم-جیم-چک تصمیم گرفت که با مشت‌هایش نظم را به آنجا برگرداند.



چند تا از مجریان برنامه‌های نمایشی دیگر در آن تفریحگاه، از روی حسادت آمدند و با سروصدایشان می‌خواستند کار آنها را به هم بریزند.



میان نمایش‌ها، اورسوس داروهایش را می‌فروخت و حتی بیماران را درمان می‌کرد.



کیسه پولمون داره بزرگتر می‌شه.



همون که یه چیزی مثل چماق
توی دستش داره؟

آره.

یک روز، وقتی اورسوس داشت
از داخل پنجره به محوطه تفریحگاه
نگاه می‌کرد، ناگهان رنگ از
رخسارش پرید.



گوینپلین، اون مرد سیاه-
پوش رو می‌بینی؟



خدا رو شکر، رفت، نمی‌خواست
بیاد سمت ما.



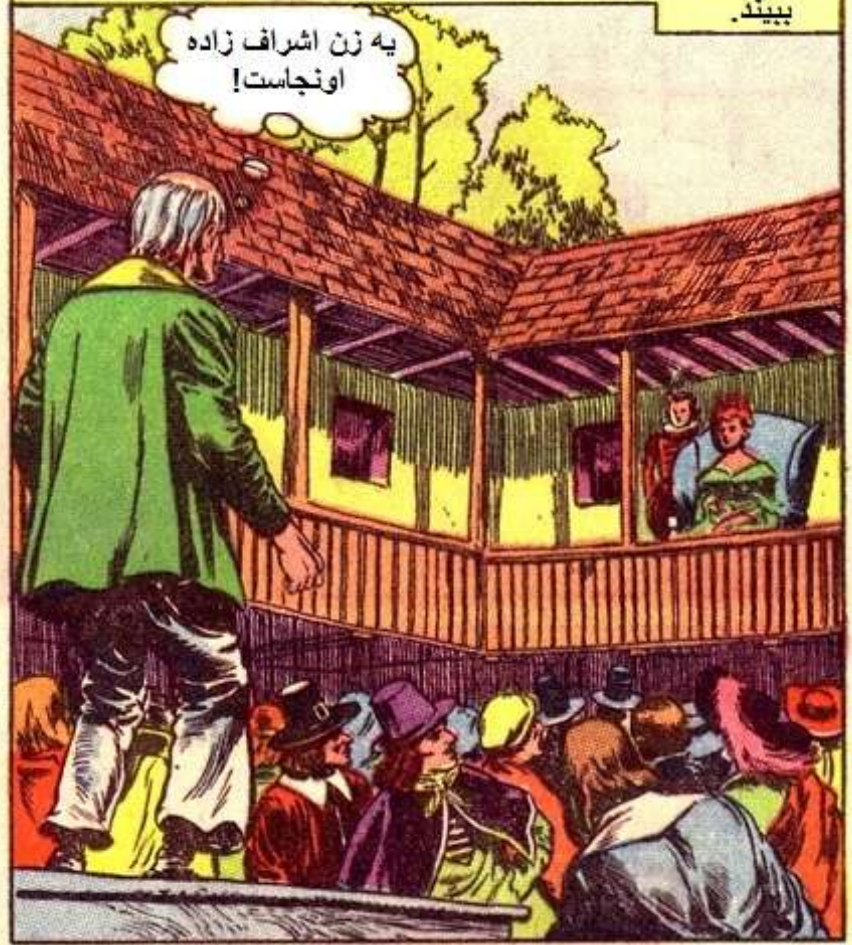
اعدامش
می‌کنن.

اگه اون شخص
مقاومت کنه چی؟

اون دارای منصب حکومتیه که بهش
می‌گن واپن‌تیک. اگه با اون اسلحه
فلزیش کسی رو لمس کنه، اون شخص
باید دنبالش بره. بدون اینکه هیچ
سوالی بپرسه.



یک روز غروب، جوزیاتا، که می‌خواست از حس کسالتش آزاد بشود، در بالکن ساختمانی که اتاق سبز در آن بود، حاضر شد تا نمایش را ببیند.



لیخند مسری گوینپلین، در پایان نمایش بیش از همیشه تأثیرگذار بود. اما جوزیاتا اصلاً نخندید.



نمایش به پایان رسید، اورسوس کیسه پول‌های دریافتی را خالی کرد. یک سکه‌ی طلای اسپانیایی در کنار تعداد زیادی سکه‌های کم ارزش انگلیسی دیگر به چشم می‌خورد.



صاحب مهمانخانه وارد شد.

اون یه دوشس بود. دیدم که داشت سوار کالسکه‌اش می‌شد. یه نفر دیگه هم همراهش بود.



کی؟

تام-جیم-جک.



دنا از خستگی شدید رنج می‌برد و عمیقا به خواب فرو می‌رفت. یک روز، وقتی او خواب بود، اورسوس سعی کرد او را معاینه کند و به ضربان قلب او گوش داد.

اون نباید هیچ شوکی توی زندگیش دریافت کنه. وگرنه حالش به شدت وخیم می‌شه.



آن روز پس از نمایش، گوینپلین به چمنزار کنار تفریحگاه رفت تا قدری قدم بزند.

ناگهان احساس کرد که چیزی میان انگشتانش قرار گرفت.



گوینپلین پیشخدمت جوزیاتا را شناخت.

فردا در همین ساعت، کنار پل لندن باش. من اونجا خواهم بود تا تو رو به محل ملاقات راهنمایی کنم.

پیشخدمت غیبش زد. گوینپلین به سوی مهماتخانه دوید، کنار دری نیمه باز ایستاد، و زیر نوری که از میان در بیرون می‌آمد، نامه را خواند.

تو زشت هستی، من زیبا. تو یک بازیگر نمایشی، من یک دوشس. من در بالاترین جایگاهم، تو در پایینترین وضعیت. اما من تو را میخواهم! دوستت دارم! بیا!



صبح شد. او صدای برخاستن اورسوس را شنید. سپس صدای دلنشینی به گوشش رسید.



گوینپلین آرام وارد آلتونک قدیمی شد، که حالا بخشی از آن به اتاق خواب آنها تبدیل شده بود. او به اورسوس که خواب بود، نگاهی انداخت و شمع را فوت کرد تا خاموش شود.



چند دقیقه بعد، آنها مقابل هم نشسته بودند. دود باریکی از چراغ برمی‌خاست، و نامه جوزیاتا در آتش آن به خاکستر تبدیل می‌شد.



اون چی بود؟ انگار یه ورق کاغذ داره می‌سوزه.

هیچی نیست.

در قلب توفانی گوینپلین، دنا مثل ستاره‌ای که بر فراز دریا می‌درخشد، می‌تابید.

گوینپلین، خوابی؟ صبحونه آماده است.



ناگهان، گرگ حالت دفاعی به خودش گرفت و دندان‌هایش را نشان داد.



واپن‌تیک!



گوینپلین با دقت فروان برای آنکه صدایی ایجاد نکند، آرام برخاست، کلاه و ردایش را برداشت و بیرون رفت.



واپن‌تیک برگشت. اورسوس در گوش گوینپلین چیزی گفت، تا دناى ناپینا نتواند آن را بشنود.

تا وقتی ازت سوال نشده، چیزی نگو.



آن مرد نقابدار بدون گفتن کلمه‌ای به سوی آنها آمد و با آن چماق آهنین شاته‌ی گوینپلین را لمس کرد.



و اینتیک چند قدم جلوتر از گوینپلین راه می‌رفت. در سکوتی مرگبار آنها از حیاط ساختمان گذشتند، از میان میخاته رد شدند، و به خیابان رسیدند.



در آنجا دسته‌ای از ماموران حکومتی حاضر بودند. آنها اطراف گوینپلین را گرفتند و او را با خود بردند.



یک سری از افراد بیگاره هم با فاصله دنبال آنها رفتند. اورسوس هم همراه آنها رفت.



ماموران از خیابانی به خیابانی می‌رفتند. سرانجام توقف کردند.



اورسوس متوجه شد که گوینپلین از آن میان ناپدید شد.



صدای غژ و غژ به گوش می‌خورد.
گوینپلین با اتافی روبرو شد که از
آنجا نور چراغ به چشم می‌خورد.



آنها تقریباً در یک ستون حرکت
می‌کردند. راه پر پیچ و خم بود.
سنگفرش راهرو مرطوب و
چسبناک بود.



وقتی گوینپلین صدای بسته شدن در
زندانی و قفل شدن آن را شنید، به
خودش لرزید.

این کارها یعنی چی؟
من کجا هستم؟



بالاخره چشم‌هایش به آن نور عادت کرد. بعد او توانست
به داخل فضای پیش رویش نگاهی بیاندازد.



آنجا اتاق شکنجه‌گاه بود.



داروغه با فرد زندانی که در آنجا بود، سخن گفت.

سکوت پاسخ قانع کننده‌ای نیست. اگر جواب ندهی، همینجا می‌میری. هاردکاتون، وقتش رسیده که به اتهام خودت پاسخ بدهی.



گوینپلین هر چه از پله‌های آن اتاق پایین‌تر می‌رفت، بیشتر رنگ از رخسارش می‌پرید.

تو مقابل داروغه‌ی ناحیه‌ی سَری قرار داری.



زندانی نه صورتش را چرخاند و نه چشمانش را باز کرد.



آنچه را ازت می‌خواهم انجام بده. بگذار عدالت به انجام برسد. چشم‌هایت را باز کن و ببین این مرد را می‌شناسی!



در همین لحظه، واپن تیک خم شد و سر زندانی را به سوی گوینپلین چرخاند.



مامور قضایی، کلاه و ردای گوینپلین را از او گرفت، و او را مقابل چشمان مردی که در زنجیر بود قرار داد.



اما مقابل من نرد فرمین کلاتجاری قرار داره، عضو مجلس اعیان انگلستان.

آدمی که مقابل شماست فقط یه معرکه‌گیر بدبخته.



بعد سرش پس افتاد و دوباره چشماش را بست. فریاد گوینپلین بلند شد.

این درست نیست. من نبودم. من این مرد رو نمی‌شناسم. من تمام این پانزده سال به شکلی شرافتمندانه زندگیم رو تامين کردم.



«امروز، ۲۹ ژانویه ۱۹۶۰، یک پسر بچه ده ساله در ساحل پورتلند رها شد. او نام خودش را گوینپلین می‌داند. اما در واقع او لرد فرمین کلاتچارلی است که وارث املاک و عناوین پدرش می‌باشد.»



«ما با کشتی در حال فرار بودیم تا به سرنوشت شوم هاردکاتون دچار نشویم، که گرفتار توفان سختی شدیم. اکنون این اعترافنامه را به دریا می‌سپاریم. این نامه پشت همان دستور سلطنتی نوشته می‌شود که به عنوان رسید خرید کودک به ما داده شده.»



داروغه از جایش برخاست و سندلیش را برای نشستن به گوینپلین داد.

پیام عدالت با امانتداری از دست دریا به ما رسیده است. الان آن را می‌خوانم.



«او در سن دو سالگی به خواست شاه جیمز دوم به من یعنی نویسنده این نامه فروخته شد. او به دست شخصی اهل فلاندرز به نام هاردکاتون معیوب شد. آن کودک نمی‌داند که لرد کلاتچارلی است.»



هاردکاتون شروع کرد به خندیدن. سپس خنده‌اش پایان گرفت، و چشماش بسته شد.

او مرده است.



زندانی‌ای که در اتاق شکنجه بود چشماش را گشود.

قسم خورده بودم که این راز رو حفظ کنم. حالا دیگه سکوت بی معناست. من تنها کسی هستم که می‌دونه چطور باید اون عملی رو که روی این کودک صورت گرفته، انجام داد. این تنها کسیه که این کار روی صورتش انجام شده.



مردی از پشت ستون بیرون آمد.

من پارکینفدرو هستم که در اداره نیروی دریایی کار می‌کنم. وقتی قمقه‌ی هاردکاتون را در ساحل یافتند، برای بررسی محتوایش آن را به من سپردند.



گوینپلین از حال رفت.



شما فکر می‌کنید که گوینپلین هستید، اما کلاتچارلی هستید. فکر می‌کنید که یکی از مردم عادی هستید، اما در واقع به طبقه اعیان تعلق دارید. به خود بیایید سرورم!



ماجرا این بود، کدویی که در دریا انداخته شده بود به دست بارکیفدرو رسیده بود. او نیز خبر داخل آن را به خدمت ملکه آن رسانده بود. ملکه هم از مشاور خود نظر خواست.

توصیه می‌کنم اگر مجرمی که داخل زندان چتم است، به هویت واقعی این فرد اعتراف کند، لرد فرمین کلاتچارلی، مقام و منصبش را بار دیگر دریافت کند.

مایل نیستم به خواهرم جوزیاتا لطمه‌ای وارد کنم. او می‌خواهد با وارث املاک کلاتچارلی ازدواج کند. فرمان می‌دهم که جوزیاتا به ازدواج این لرد جدید در بیاید.



بارکیفدرو از این وضعیت خوشنود بود.

ثروت، قدرت، مقام... لرد دیوید همه چیز را از دست داد و حالا همه به گوینبیلین رسیده. لرد فرمین کلاتچارلی همه چیزش را به من مدیون است. او حتماً به من توجه ویژه‌ای خواهد داشت.



بارکیفدرو ترتیب این کار را می‌دهد.

بازگرداندن یک لرد به جایگاهش، شامل منصب حکومتی او نیز می‌شود.



هنگامیکه گویند به خودش آمد و چشمتش را گشود، شب شده بود.

من کجام؟

در خانه خودتان، سرورم.



آیا عالیجناب من را به خاطر می‌آورند، بارکلیدرو متصدی اداره نیروی دریایی؟ من بودم که قمقمه‌ی هاردکاتون را باز کردم و سرنوشت شما را از آن بیرون آوردم.

بارکلیدرو فهرستی از اموال کلاتچارلی را بازگو کرد. سپس به جعبه جواهر روی میز اشاره کرد.

سرورم، این جعبه حاوی دو هزار سکه طلا است که ملکه برای مخارج کنونی شما ارسال نموده.

این باید به پدرم، اورسوس، برسه.

مسئله‌ای نیست سرورم، من این کار را انجام می‌دهم.



من خودم این‌ها رو بهش می‌دهم.

غیر ممکن است! شما بیست و سه مایل از لندن فاصله دارید. نام اینجا سرای کورلئون است که در املاک اشرافی شما در ویندسور قرار دارد.

فردا، شما کرسی خودتان را در مجلس لردها دریافت می‌کنید. آنها اکنون روی طرحی مذاکره می‌کنند که بر اساس آن مقرری شوهر ملکه سالانه صد هزار پوند افزایش می‌یابد.



به راحتی می‌توانند شما را از دور خارج کنند. همه چیز به خود شما بستگی دارد. باید از ملکه اطاعت کنید. شما نباید تا فردا از خانه خارج شوید، یعنی تا وقتی که به مجلس لردها می‌روید.



سپس بارکینفردو تعظیم کرد، جعبه پول‌ها را زیر ردایش گرفت، و اتاق را ترک کرد.

بعد از یک قدم اساسی رو به جلو، به عقب گام برداشتن ناممکن است. سرورم، گوینپلین مرده است. متوجه هستید؟

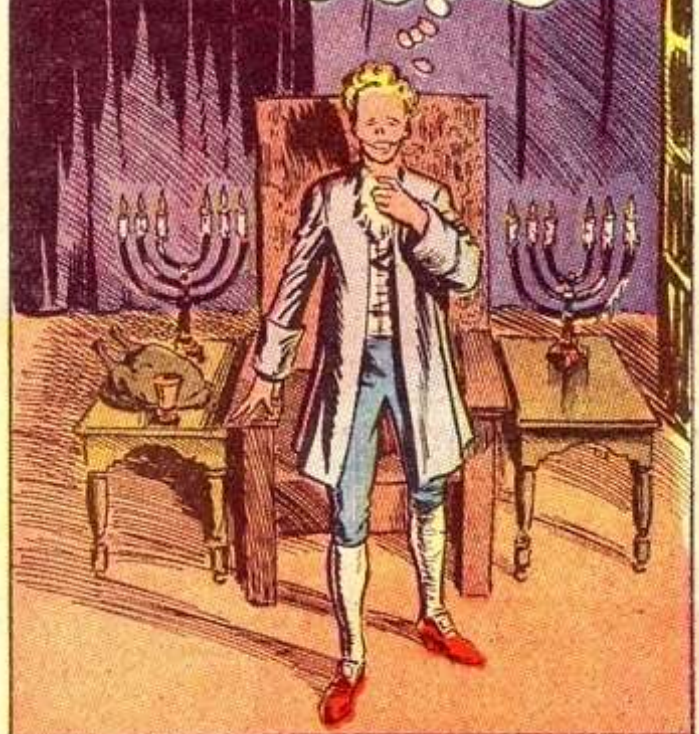


وقتی به جمع مردم نگاه می‌کردم، حس می‌کردم که اونها مثل یه گله گوسفندن که من شباتشون هستم! رهبران ملت، کارشون هدایته مردمه... پدران من همچین کساتی بودند، و من هم باید مثل اونها باشم!



در یک چشم به هم زدن، گوینپلین تمام زندگی‌اش را مقابل چشماش تصور کرد... گذشته، حال و آینده...

اونها من رو دزدیدن، بهم خیانت کردن، نابودم کردن، رها کردنم، ارث و میراثم را بالا کشیدن! اون اراذل پست!



او چنان غرق خیالاتش گشت، که دچار هذیان‌گویی شد. ساعت‌ها گذشت. هنگام طلوع آفتاب، اشعه‌های نور خورشید به درون اتاق تابید. او ناگهان به یاد دنا افتاد.



دنا!

در ذهن گوینپلین گردبادی از افکار در مورد وضعیت جدیدش به پا شده بود. او باید اجرای نمایش را کنار می‌گذاشت و تبدیل به یک نرد و شخصی اشرافی می‌شد.

باید در مجلس لردها با شیوایی صحبت کنم. باید با صدای بلند بگویم، «من به آن چیزهایی نزدیک بوده‌ام که شما از آنها دور هستید!» و آنها مرا تشویق می‌کنند و برایم کف خواهند زد.



چه کسی باهام در مورد ملکه صحبت کرد؟ کی من رو اینجا آورده؟ اون مرد، اون پست عوضی! از حالت حیرتی که در من ایجاد شده بود سوء استفاده کرده.



من کجام؟... در ویندسور. و دنا؟... در ساوتوارک. این اولین باریه که بین من و اون فاصله افتاده. نباید اینطوری باشه!



او صدای ملایمی را شنید. به سراغ پرده رفت و آن را کنار زد.



دوشس!

گوینپلین می‌خواست راه خروج را بیابد. او پرده‌ی اتاق را کناری زد و وارد اتاق دیگری شد.



خواست ملکه به من چه ربطی داره؟ می‌خوان من رو لرد یکنن تا برده‌ی اراده‌ی اونها بشم! می‌خوام برگردم پیش دنا و اورسوس. دوست دارم ببینم کی جلوی من رو می‌گیره.

جوزیانا از روی کتاپه برخاست و به سوی او آمد.

گوینپلین، تو چرا اینجاایی!





... سپس کسل شد...

من یک نجیبزاده‌ام. چه چیزی بیش از این کسالت‌بار است؟ چهره‌ی زشتی که تو روی صورتت داری، من درونم دارم. به همین خاطر دوستت دارم.



جوزیاتا احوال متغیر و رفتار ناپایداری داشت. نخست خوشحال شد...

چه کسی تو را اینجا آورده؟ حتماً پیشخدمتم. صد سکه بهش پاداش می‌دهم.



اما رسیدن نامه‌ای از ملکه آنها را متوقف کرد.

برایم بخوان چی نوشته.



... بعد شوخی‌اش گرفت...

اوه، گوینپلین، تو من را سرگرم می‌کنی!



جوزیاتا ناگهان عصبانی شد و آنجا را ترک کرد.

از تو متنفرم!



«پسر لرد کلاتچارلی پیدا شده است، که به نام گوینپلین شهرت یافته. او را امروز در مقام خودش انتصاب می‌کنیم. ما او را برای ازدواج با تو، جایگزین لرد دیوید دبیری-مویر می‌نماییم.»

گوینپلین تنها ماند و پس از برخوردی که صورت گرفته بود در کاتاپه فرو رفت. بعد از مدتی، صدای پایی را شنید.

تام جیم جک!

گوینپلین!



گوینپلین، من به تو جواب نمی‌دهم.

منم همینطور، تام جیم جک.



گوینپلین، تو اینجا چکار می‌کنی؟

تام جیم جک، تو اینجا چیکار می‌کنی؟



پرده‌ی ورودی کنار رفت...

سرورم، به فرمان ملکه آمده‌ام شما را با خود ببرم.



گوینپلین، اسم من تام جیم جک نیست. اینجا خانه من است.

تام جیم جک، اسم منم گوینپلین نیست. و اینجا هم خونه‌ی منه.



پس از انتظار بسیار، او با گام‌هایی آهسته از آنجا برگشت. تمام راه سرش را پایین انداخته بود.

اون در مورد فقرا و مردم و دیگر مسائلی که بهش مربوط نبود، شوخی می‌کرد. برای همین انداختنش توی زندان!



اورسوس پس از اینکه دید گوینپلین را به زندان ساوت‌وارک بردند، مدت زیادی همانجا به انتظار ایستاد.

وارد شدن به زندان راحتی، اما خارج شدن ازش خیلی فرق داره.

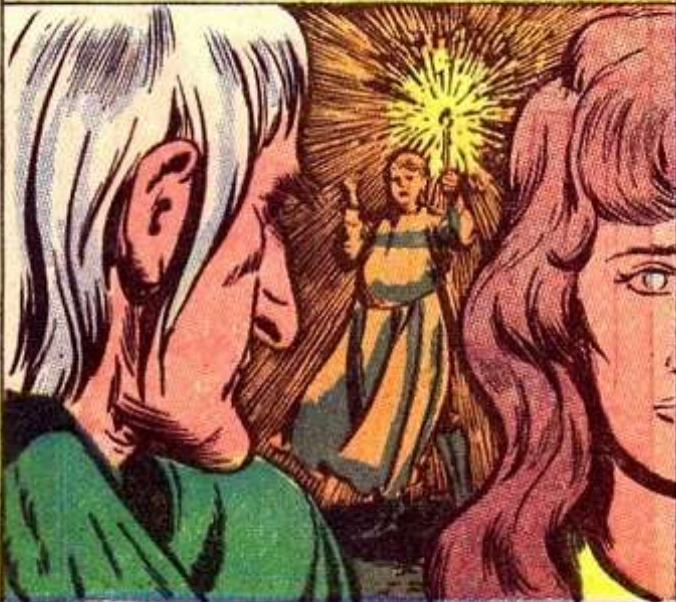


او به مهماتخانه تادکستر بازگشت و به اتاق سبز رفت. دنا خواب بود.

شنیدن این مطلب ضربه سختی برای دناست! از دست دادن گوینپلین برای اون از دست دادن همه چیزه. مثل اینکه من هومو رو از دست بدم، از اونم بدتر!



لحظاتی بعد، اورسوس استاد نیکولاس، مهماتخانه‌دار، را دید که به او اشاره می‌کند.



بعدتر، دنا دوباره مشغول کار شد. رنگش حسایی پریده بود. او با اورسوس صحبت کرد.

اورسوس، گوینپلین کجاست؟ اون ما رو ترک کرده. رفته!



اورسوس زنگ‌های ناقوس را شمرد.
ناگهان، نور سرخی نمایان گشت.

همون پاسبان‌هایی که
گوینپلین رو با
خودشون بردند!
می‌خوان آزادش کنن؟



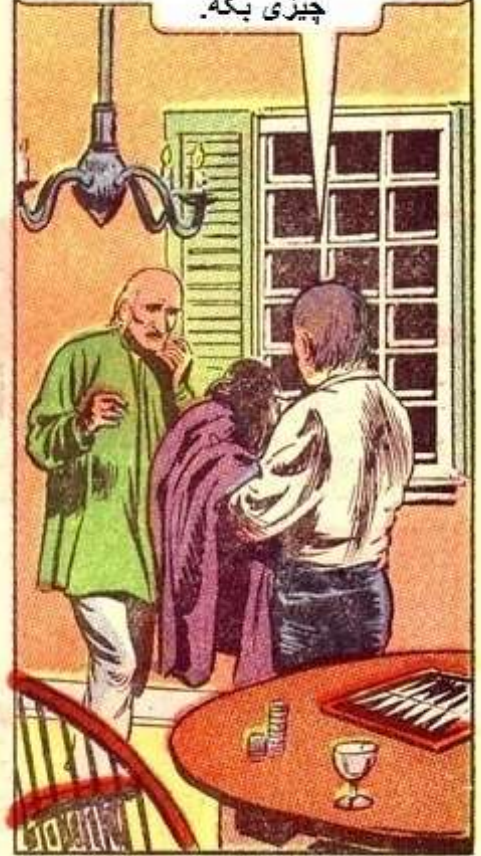
اورسوس با سرعت از میخانه
خارج شد. یک ربع بعد، درحالی‌که
از نفس افتاده بود به همان
جایی رسید که در زندان را
زیر نظر داشت.

لااقل اینجا ممکنه بفهمم
چه اتفاقی برای گوینپلین
داره میفته.



مهماتخا‌تهدار در میخانه را باز کرد.

یه پاسبان لباس‌های گوینپلین را
آورده. اومد و رفت بدون اینکه
چیزی بگه.



اما پس از آن گروه دیگری از زندان خارج شدند که داشتند جسد هاردکاتون را برای دفن به بیرون حمل می‌کردند.
اورسوس فکر کرد که آن جسد گوینپلین است.

اونها کشتش!
گوینپلین! پسرم!



اورسوس از دیدن ماموران حکومتی وحشت کرد.
مامور قضایی به او علامت داد که به میخانه برود.



تو یک گرگ داری. فردا همین
ساعت، تو و گرگت باید انگلستان
را ترک کرده باشید. وگرنه، گرگت
را ازت می‌گیریم و می‌کشیم.

وقتی اورسوس به مهماتخانه تادکستر برگشت،
خورشید داشت طلوع می‌کرد.



استاد اورسوس، بیا اینجا! این
عالیجنابان می‌خواندند با تو صحبت کنند.



شاید هنوز گونپلین
زنده است؟

امشب حدود ساعت یک، چند کشتی سفر
دریایی‌شان را آغاز می‌کنند. با نخستین
کشتی اینجا را ترک کن.

بیا این ده سکه را بگیر،
یک نفر که دوستت داره
اینها را برایت فرستاده.



امشب این تفریحگاه باید
کاملاً بسته باشد، هیچ
قسمتی نباید کار کند.

گونپلین مُرده.



من میرم اما یه دوستی
دارم که نمی‌تونم تنه‌اش
بذارم... گونپلین رو
می‌کم.

سپس رئیس مجلس لردها، دیگر نمایندگان را مورد خطاب قرار داد.

کار مجلس با رای گیری در مورد طرح افزایش مقرری سالانه‌ی شوهر ملکه تا مبلغ صد هزار پوند ادامه می‌یابد.



منشی مجلس نخستین طرح قانونی را خواند.

ما هزینه‌ی کارهای تعمیرات و بهسازی اقامتگاه ملکه در همپتون کورت را از مردم مطالبه می‌کنیم، که حدود یک میلیون پوند است.



غروب همان روز، گوینپلین بر کرسی خود در مجلس لردها نشسته بود.

او یک دلقک است، که پیش‌تر در سیرک کار می‌کرده. صورتش غیر عادیست، مردم برای همین پول می‌دادند تا تماشايش کنند.

واقعاً!



مخالف.



موافق.

موافق.

موافق.



من صدایم را جایی بلند می‌کنم که پر از کساتیست که شکمشان سیر است، اما من از میان گرسنگان و قحطی-زدگان آمده‌ام. من از فشار زیر پاهای شما به اینجا آمده‌ام. می‌توانم به شما بگویم که چه وزن سنگینی بر شانه‌های ملت تحمیل می‌کنید.



سروران من، من به اینجا آمده‌ام تا خوشی شما را به هم بزنم؛ چون از بدبختی مردم دیگر به دست آمده. من به داخل تاریکی ژرفی انداخته شدم تا اعماق بدبختی مردم را کاوش کنم و با مرورید حقیقت به اینجا برگردم.



نرزه‌ای در میان کرسی‌های مجلس به پا خاست.

چه کسی این مرد را به داخل مجلس راه داده است؟ او را بیرون بفرستید.



این جاتور اینجا چه می‌کند؟

چقدر بامزه!



شادی دیوانه‌واری همه‌ی اعضای مجلس را در بر گرفت.

آن هیولا چه خنده‌ای روی صورتش داره!

چه آدم خنده‌داریه!

این خنده را یک پادشاه روی صورتش قرار داده.
این خنده با شکنجه روی صورتش حک شده. من
از جانب انسانیت سخن می‌گویم، همانگونه که
پیشروان طریق انسانیت آن را بیان کرده‌اند.
آنچه با من انجام شده، با تمام نژاد بشر صورت
گرفته؛ بشریت را معیوب و ناقص کرده‌اند.



گویند از صدا کردن و فریاد زدن
خسته شد، و خودش به زحمت وارد
ساختمان گردید.

اتاق سبز دیگه
اینجا نیست!

گویند به سوی مهمانخانه‌ی
تادکستر شتافت.

هیچ کس اونجا نیست!
انگار سیرک از اونجا رفته.
مهمانخانه هم بسته است.



جلسه به خاطر این وضع و خنده و
هیاهوی نمایندگان، به تعویق افتاد.

آه! خوب توانست من را
بخنداند. دل‌دردم خوب شد.







این رمان زیبا به طور کامل به فارسی ترجمه شده است. اکنون اگر علاقمند هستید، می‌توانید از خواندن اصل اثر لذت ببرید.